

متن داستان سکه طلا تفکر هفتم

سکه طلا یک داستان بومی آمریکای مرکزی است و نشان می‌دهد آدم‌هایی وجود دارند که مثل یک گنج پرارزش هستند و ما باید آن‌ها را جست و جو کنیم. تشویق به کار کردن، کمک به دیگران و نوع دوستی از دیگر مفاهیمی است که این داستان به کودکان می‌آموزد.

آلما فلور آدا پرفسور بازنشسته دانشگاه سن فرانسیسکو است که زندگی خود را وقف دفاع از صلح و عدالت اجتماعی وقف کرده است. او کتاب‌های بسیاری برای کودکان در گونه شعر، داستان، ادبیات عامیانه و غیرداستان نوشته و جایزه‌های بسیاری دریافت کرده است. او در سال ۲۰۱۲ جایزه ویرجینیا همیلتون را به خاطر کل آثارش برای کودکان دریافت کرد. سکه طلا تنهای کتابی است که از این نویسنده مکزیکی به فارسی ترجمه شده است.

داستان

سال‌ها بود که خوان دزدی می‌کرد. شبی از شب‌ها، لا به درخت‌ها نوری دید. داستان سکه طلا تفکر هفتم جلو رفت و به کلبه‌ای رسید. اژدر توی کلبه را نگاه کرد. پیر زنی پشت یک میز چوبی نشسته بود.

خوان آنچه را که می‌دید باور نمی‌کرد؛ یک سکه طلا درون دست‌های پیرزن می‌درخشید. صدای پیرزن را شنید که می‌گفت من ثروتمندترین آدم دنیا هستم.

خوان به این فکر افتاد که همه طلاهای پیرزن را بدزدد. به منظور این کار، خودش را پشت تنه درخت‌ها پنهان نمود و منتظر شد که تا پیرزن بیرون برود. مدتی بعد دید، پیرزن شالی دور خود پیچیده بود با دو مرد از کلبه دور شد. خوان با خود گفت "دیگر بهتر از این نمی‌شود" و پنجره را به زور باز کرد و توی کلبه پرید. همه جا را گشت: زیر تخت، توی قفسه، اینجا، آن جا؛ اما سکه‌ای پیدا نکرد.

خوان دست از گشتن کلبه کشید و با خود گفت حتما پیرزن را پیدا کنم و مجبورش کنم جای سکه‌ها را نشانم بدهد. از کلبه بیرون آمد و از همان راهی که پیرزن و آن دو مرد رفته بودند، رفت. وقتی به رودخانه رسید، کمی آن طرف تر پدر و پسری سخت سرگرم کار بودند. به طرف آنها رفت و با صدای کلفتی گفت پیرزن قد کوتاهی که شال سیاهی دور خودش پیچیده بود، ندیده‌اید؟

پسر گفت: "آهان، حتما دنبال دونا ژوزفا می‌گردید. چرا او رادیده‌ایم. امروز صبح خیلی زود رفتیم و او را به این جا آوردیم؛ چون پدر بزرگم یک حمله....." خوان توی حرف او دوید و گفت حالا کجاست؟ "پدر لبخندی

زد و گفت خیلی وقت هست که رفته . چند نفر از آن طرف رودخانه آمده بودند دنبالش ؛ می خواستند او را پیش یک بیمار ببرند "

خوان با ناراحتی پرسید : " چطور می توانم از رودخانه بگذرم؟" پسر گفت : "فقط با قایق ؛ اگر بخواهی ما می بریمت ، البته وقتی سیب زمینی ها را از خاک درون آوردیم "

خوان گفت : "باشد صبر می کنم" اما کم کم حوصله اش سر رفت . بیلی برداشت و دست به کار شد. غروب بود که هر سه نفر بیل های خود را کنار گذاشتند . خاک زیرورو شده بود و سبد پر از سیب زمینی بود.

خوان با دست پاچگی پرسید : "حالا می توانید مرا ببرید ؟" پدر جواب داد : "اما بگذار شاممان را بخوریم" نور ماه رودخانه را روشن کرده بود . پدر و پسر پارو می زدند و قایق را به آن طرف رودخانه هدایت می کردند .

پسر به خوان گفت دونا ژوزفا فقط با یک فنجان چای مخصوص خودش پدربزرگم رات خوب کرد .) پدر گفت "بله ، نه تنها او را درمان کرد ، یک سکه طلا هم برایش آورده بود . " خوان هان و واج ماند. نمی فمید دوناژوزفا که به منظور کمک به مردم این طرف و آن طرف میروند ، چرا به این و آن سکه طلا می بخشد ؟ وقتی به آن طرف رودخانه رسیدند مرد جوانی را دیدند که بیرون کلبه خود نشسته بود . پدر به مرد جوان گفت : "این مرد دنبال دوناژوزفا آمده هست"

مرد جوان گفت : "اوهمین یکی دوساعت پیش رفت . " خوان با بی تابی پرسید : "کجا رفت ؟ " مرد جوان کوهها را نشان دادو گفت : "آن طرف کوه "

خوان پرسید : "با چی به آن طرف کوه رفت ؟" مرد جوان گفت : "با اسب ، آن ها با اسب دنبال او آمده بودند . پای یکی از بستگانشان شکسته بود."

خوان با عجله گفت : "من می خواهم به آن طرف کوه بروم" .مرد جوان گفت : "شاید فردا بتوانم تورا ببرم ، شاید هم بعد فردا ؛ اول حتما ذرت ها را بچینم"

خوان مجبور شد دو روز از طلوع که تا غروب خورشید درون مزرعه کار کند. وقتی شام می خوردند ،خوان درون فکر دوناژوزفابود . تعجب می کرد کسی که این همه ثروت دارد ، چرا به منظور درمان این و آن راه های طولانی را پشت سر می گذارد .صبح روز بعد خوان و مرد جوان راه افتادند . کم کم به دامنه کوه نزدیک می شدند . مرد جوان گفت : " برایم عجیب نیست که دنبال دوناژوزفا می گردی همه مردم این دورو بر به او

نیاز دارند . وقتی رفتم و او را آوردم از تب می سوخت ، اما او خیلی زود تبش را پایین آورد یک سکه طلا هم برایش آورده بود !"

کمی جلوتر رفتند ، مرد جوان گفت : "خوب من دیگر حتما بروم راه زیادی نمانده هست . آن خانه را می بینی ! خانه همان مردی هست که پایش شکسته است"

خوان از مرد جوان خدا حافظی کرد و دوید هنوز هم می خواست هر چه زود تر به دوناژوزفا برسد . وقتی که به در خانه رسید ، زنی با یک بچه از گاری پیاده می شدند . خوان پرسید دوناژوزفا را ندیده اید ؟ "

زن جواب داد : "همین الان او را به خانه دون تئو بردیم . زنش بیمار هست خوان گفت : "چطور می توانم به آنجا بروم ؟ حتما او را ببینم " زن با مهربانی گفت : "من می توانم شما را ببرم ؛ اما امروز نه ؛ امروز حتما کدو ها و لوبیا هایم را جمع کنم "

خوان یک روز طولانی دیگر را درون مزرعه گذراند . روز بعد گاری درون جاده بین مزرعه ها پیش می رفت ، زن گفت : " نمی دانم اگر دوناژوزفا نبود ، چه می کردیم . همسایه ها او را با اسب خودشان به اینجا آوردند . او پای شکسته شوهرم را

... محکم بست و به من یاد داد چطور چای مخصوصش را دم کنم و به شوهرم بدهم که تا درد نکشد"

خوان چیزی نگفت . زن گفت : "دوناژوزفا یک سکه طلا هم برایش آورده بود باور می کنی ؟" خوان آهی کشید . وقتی به خانه دون تئو رسیدند دوناژوزفا تازه از آنجا رفته بود ؛ اما اینجا هم کارهایی بود که حتما قبل از رفتن تمام می شد . خوان آنجا ماند که تا در برداشت قهوه کمک کند . روز بعد هوا تاریک و روشن بود که خوان از خواب بیدار شد . درون آن صبح زیبا انگار کوهها به او لبخند می زدند . وقتی دون تئو به او گفت که حتما راه بیافتند ، تازه فهمید خدا حافظی کردن چقدر سخت است .

از تپه که به طرف مزرعه های نیشکر سرازیر شدند ، دون تئو گفت : "دوناژوزفا چه زن خوبی هست تا به او گفتم بیمار هست با گیاهان مخصوص خوش به خانه ما آمد تازه یک سکه طلا هم به منظور همسرم آورد . هوا خیلی گرم بود اما خوان فقط آه می کشید و پیشانی خود را پاک می کرد . دو مرد ساعت ها راه رفتند که تا به جایی رسیدند که به نظر خوان آشنا می آمد .

بله آنها از همان جاده ای می گذشتند که خوان یک هفته قبل از آنجا گذشته بود . کلبه دوناژوزفا از دور دیده می شد خوان از اسب پایین پرید و دوید و این بار دیگر نمی گذاشت طلاها از چنگش درون برود نفس نفس زنان به کلبه رسیدند . دوناژوزفا نزدیک یک درون ایستاده بود . خوان با صدایی که پیرزن را ترساند فریاد زد بالاخره پیدایت کردم ، طلا ها کجاست ؟

دوناژوزفا با تعجب به اونگاه کرد و گفت: "طلا!! تو به منظور سکه های طلا اینجا آمده ای من می خواستم آنها را به آدم محتاجی بدهم .

اولی پیرمردی بود که یک سکه را رد کرده بود . بعدی زن جوانی بود که تب او را ازپا انداخته بود ، سومی مردی بود که پایش شکسته بود و بعد هم زن دون تئو بود اما هیچکدام سکه را قبول نکردند و گفتند آن را به کسی بده که محتاج تر از آنها هست"

دوناژوزفا گفت حتما تو بیشتر از همه به آن نیاز داری!" سکه را از جیب درون آورد و به او داد . خوان به سکه خیره شد . در همین وقت دختر کوچکی دوان دوان خود را به آنها رساند و گفت : "دوناژوزفا خواهش می کنم عجله کن ! مادرم تنها هست و چیزی نمانده بچه به دنیا بیاید."

دوناژوزفا گفت : "باشد ، عزیزم . الآن راه می افتم "بعد به آسمان نگاه کرد و ابر های سیاه را دید . طوفان نزدیک بود . آه کشید و گفت : "اما چطور بیایم ؟ به خانه ام نگاه کن . نمی دانم چه بلایی بر سر خانه ام آمده هست . طوفان بقیه آن را هم خراب می کند"

خوان به چشم های نگران کودک ، صورت غمگین و پریشان دوناژوزفا و کلبه او نگاهی انداخت و گفت : "برو ، دوناژوزفا نگران خانه نباش من آن را درست می کنم . کاری می کنم که از اولش بهتر بشود " دوناژوزفاز او تشکر کرد . شالش را بر روی دوش انداخت و دست کودک را گرفت. هنوز راه نیافتاده بودند که خوان دست دراز کرد و سکه را به او بعد داد و گفت : " بگیر مطمئن هستم نوزاد بیشتر از من به سکه نیاز دارد"